

من رو یادت هست؟

رمان

سوفی کینسلا

مترجم: روناک احمدی آہنگر



نشر نون

۱۳۹۸

رمان خارجی

شروع

از تموم شب‌های افتضاحی که تا حالا تو زندگی افتضاحم داشته‌ام این یکی قطعاً افتضاح‌ترین. اگه بخوام از بین یک تا ده بهش نمره بدم... منفی شش! و این‌طوری هم نیست که استاندارد خیلی بالایی داشته باشم. قطره‌های بارون داره از یقه لباسم پایین می‌ریزه و وزنم رو از روی این پای تاول‌زده روی اون یکی پا میندازم. ژاکت جینم رو مثل چتر بالای سرم نگه داشته‌ام اما نمی‌شه گفت که جنسش ضدآبه. فقط می‌خوام یک تاکسی پیدا کنم، به خونه برسم، این چکمه‌های احمقانه رو از پام دربیارم و وان حموم رو از آب داغ پر کنم. اما ده دقیقه است که اینجا منتظریم و اثری از تاکسی نیست. انگشت‌های پام زجر آورن. دیگه هیچ‌وقت کفشی از فروشگاه‌های ارزون قیمت نمی‌خرم. این چکمه‌ها رو هفته پیش از یک حراجی خریدم (چرم مشکی براق بدون پاشنه، من فقط کفش‌های تخت می‌پوشم). یک نیم‌سایز برای پاهام کوچک بودن اما دختره گفت کم‌کم جا باز می‌کنن و باعث می‌شن پاهام خیلی بلند به نظر برسن و من باور کردم. واقعاً می‌گم، من احمق‌ترین آدم جهانم.

ما همه با هم گوشه‌ی یکی از خیابون‌های جنوب غربی لندن که تا به حال پام بهش نرسیده بود ایستاده‌ایم و صدای خفه‌ی موزیک از کلوب طبقه پایین به گوش می‌رسه. خواهر کرولاین یه مسئول تبلیغاته و تونست برامون بلیت با تخفیف بگیره، برای همین این‌همه راه تا اینجا اومده‌ایم. فقط الان دیگه باید برگردیم خونه، و من تنها کسی هستم که حداقل داره دنبال تاکسی می‌گرده.

فی رفته به تنها دروازه‌ای که این دوروبرها بود و حالا با پسری که چند ساعت

پیش نزدیک بار باهاش آشنا شده خلوت کرده. پسره با اینکه سیبل مسخره‌ای داره، بانمکه. قدش هم از قد فی کوتاه‌تره، اما خب، بیشتر پسرها همین‌طورن، چون فی بالای یک و هشتاد قدشه. موهای بلند تیره داره و یه دهن گشاد با یه لبخند پت‌وپهن. این دهن باعث می‌شه وقتی از یه چیزی واقعاً خوشش بیاد کل دفتر صدای خنده‌اش رو بشنون.

چند قدم اون‌ورتر کرولاین و دبز بازوبه‌بازوی هم زیر یه روزنامه پناه گرفته‌ان و دارن آهنگ «بارون مرد می‌آد» رو با صدای جیغ‌جیغی شون می‌خونن، انگار که هنوز روی استیج کاراوکی وایسادن.

دبز دستش رو به سمت من دراز کرده و جیغ می‌زنه: «لکسی! داره بارون مرد می‌آد!» از من می‌خواد همراهشون آواز بخونم. موهای بلند و طلایش زیر بارون کاملاً خیس شده ولی چهره‌اش هنوز شادابه. تفریحات مورد علاقهٔ دبز، کاراوکی و ساخت زیورآلات هستن. درواقع، یک جفت از گوشواره‌هایی که برای تولدم برام ساخته الان به گوشمه: دو تا حرف L فسقلی با آویزهای مروارید.

با بد اخلاقی جواب می‌دم: «بارون مرد نمی‌آد لعنتی! داره فقط بارون می‌آد!» معمولاً من هم خیلی کاراوکی دوست دارم، اما امشب اصلاً تو مود آواز خوندم نیستم. احساس می‌کنم یه درد درونی دارم، یه جور ی که دلم می‌خواد یه گوشه برای خودم جدا از بقیه باشم. کاش اون دیو^۱ بی‌عرضه همون‌جوری که قول داده بود پیداش می‌شد. بعد از اون همه پیام «لاو یو لکسی» و اینکه قسم خورد تا ساعت ده اینجا باشه! من نشستم و به در نگاه کردم و منتظرش موندم. حتی وقتی بقیهٔ دخترها گفتن بی‌خیالش بشم باز هم منتظر موندم. عجب خنگی هستم. دیو بی‌عرضه برای یه شرکت فروش ماشین تلویزیونی کار می‌کنه و از تابستون پارسال که تو مهمونی باربیکوی دوست کرولاین با هم آشنا شدیم دوست منه. من برای توهین بهش نمی‌گم «دیو بی‌عرضه»، این یه جورهایی اسم مستعارشه. هیچ‌کسی یادش نیست که چطوری این اسم براش انتخاب شد و خودش هم چیزی نمی‌گه. درواقع، همیشه داره سعی می‌کنه مردم رو قانع کنه چیز دیگه‌ای صداس کنن. چند وقت پیش، رو کرده بود به خودش رو «بوچ» صدا کردن، چون

فکر می‌کنه بهش می‌آد شبیه بروس ویلیس تو فیلم پالپ فیکشن باشه. درسته، موهاش رو همون شکل ماشین کرده اما شباهتشون همین جا تموم می‌شه.

در هر صورت، جواب نداد. برای همکارهاش اون واقعاً «دیو بی‌عرضه» است، همون‌جوری که من «دندون‌داغون» هستم؛ از یازده سالگی این اسم روی من مونده. بعضی وقت‌ها، بهم «موداغون» هم می‌گن. اگه بخوام منصف باشم، موهای وزوزی دارم و دندون‌هام هم کمی کج‌وکوله هستن، اما من همیشه می‌گم که این‌ها باعث می‌شن صورتم خاص باشه.

(درواقع، دروغ گفتم. این فیه که می‌گه این‌ها باعث می‌شن صورتم خاص باشه. خودم برنامه دارم از شرشون خلاص بشم. هر موقع که پولش رو داشته باشم و بتونم با فکر داشتن تکه‌های ارتودنسی توی دهنم کنار بیام... که یعنی هرگز.) یه تاکسی نزدیک می‌شه و من فوری دستم رو براش تکون می‌دم اما چند نفر قبل از ما موفق می‌شن بگیرنش. مسخره. دست‌هام رو تو جیب‌هام فرو می‌کنم و با بدبختی توی جاده دنبال یه نور زرد دیگه می‌گردم.

فقط هم تقصیر اون «دیو بی‌عرضه» نیست که من رو اینجا قال گذاشت، مشکل از پاداش‌ها هم هست. امروز آخرین روز سال مالی دفتر بود. به هر نفر یه تکه کاغذ می‌دادن که روش نوشته شده بود چقدر نصیبش شده و اون هم از خوشحالی بالا و پایین می‌پرید. معلوم شد فروش سال دو هزار و چهار شرکت بهتر از چیزی بوده که همه انتظار داشته‌ان. مثل این بود که کریسمس ده ماه زودتر رسیده باشه. تموم بعدازظهر همه داشتن در مورد اینکه این پول رو چه جور می‌خوان خرج کنن حرف می‌زدن. کرولاین داشت نقشهٔ یه سفر به نیویورک با معشوقش مت رو می‌کشید. دبز یه وقت هایلایت از آرایشگاه نیکی کلارک برای خودش گرفت — همیشه دلش می‌خواست بره اونجا. فی به هاروی نیکولز^۲ زنگ زد و یه کیف خفن جدید به اسم پدینگتون^۳ یا یه همچین چیزی رو رزرو کرد. ولی من، هیچی. نه به‌خاطر اینکه خوب کار نکرده بودم یا به هدف‌های تعیین‌شده نرسیده بودم؛ به‌خاطر اینکه برای گرفتن پاداش لازم بود یک سال

۱. فروشگاه زنجیره‌ای لوکس در بریتانیا — همهٔ پانویس‌ها از مترجم است.

۲. یکی از مدل‌های معروف کیف از برند کلویی.

1. Dave

برای شرکت کار کرده باشی و من شاملش نمی‌شدم، چون یک هفته کم داشتم. یک هفته! اصلاً عادلانه نیست. خیلی خسیس‌بازیه. بذارین بگم بهتون — آگه ازم می‌پرسیدن راجع به این مسئله چی فکر می‌کنم...

بگذریم. انگار سایمون جانسون می‌اومد نظریه دستیار مدیر فروش رده‌پایین رو بپرسه. مشکل دیگه همینه: شغل من بدترین اسم ممکن رو داره. خیلی خجالت‌آور. کلمه‌هاش به‌زور روی کارت ویزیتم جا می‌شه. نتیجه گرفته‌ام هر چی تعداد کلمه‌های یه عنوان شغلی بیشتر باشه، نشون می‌ده اون شغل مزخرف‌تره. خودشون فکر می‌کنن این کلمه‌ها گول‌زنکه و ممکنه متوجه نشی بهت یه میز کار گوشه دفتر داده‌ان و مجبوری کنار حسابدارهای داغونی بشینی که هیچ‌کس حاضر نیست باهاشون کار کنه.

یه ماشین به‌سرعت از روی یه چاله آب خیابون رد شد و من پریدم عقب ولی به هر حال کلی آب پاشید به صورتم. از دروازه بغلی می‌تونم صدای فی رو بشنوم که یه چیزهایی به پسری که همراهشه زمزمه می‌کنه. سعی می‌کنم بشنوم چی می‌گه. دبز هم اون‌قدر زیباست که اصلاً نیازی نداره چیزی بگه. کرولاین حدود یک میلیون ساله که با مت دوسته و فکر نمی‌کنم اون‌ها هم موقع معاشرت حرف خاصی با هم بزنن. هر دوشون خیلی باهوشن، تقریباً خرخون محسوب می‌شن، ولی باحالن. وقتی با هم هستیم، اون دو تا تموم مدت با هم کل‌کل می‌کنن و خیلی سخت می‌شه فهمید جدی هستن یا نه، شاید حتی خودشون هم ندونن.

خود من هم معمولاً فقط از پسر تعریف می‌کنم. مثلاً، به «دیو بی‌عرضه» می‌گم چه شونه‌های قشنگی داری یا چه چشم‌های خوشگلی داری. باید اعتراف کنم این چیزها رو می‌گم چون امیدوارم از یه پسر بشنوم که من هم زیبا هستم. ولی هیچ‌وقت به کسی نگفتم که این تا حالا اتفاق نیفتاده.

بگذریم. حالا اصلاً هر چی.

«هی، لکسی!» سرم رو می‌آرم بالا و می‌بینم فی یه کم از پسر بانمکه فاصله گرفته و اومده زیر کاپشن من تا رژ لب بزنه.

گفتم: «سلام.» پلک زدم تا آب بارون از روی مژه‌هام بریزه. «پسر عاشق‌پیشه ما کجا رفت؟»

«رفت به دختری که باهاش اومده بود بگه داره می‌ره بیرون.»
«فی!»

«چی؟» به نظر نمی‌اومد زیاد عذاب وجدان داشته باشه. «اون‌ها تو رابطه نبودن، یعنی حداقل زیاد جدی نبودن.» با دقت رژ لب قرمز رو به لب‌هاش مالید. «یه عالمه لوازم آرایش جدید می‌خرم. کریستین دیور و این‌ها. الان دیگه پولش رو دارم.»

سرم رو به تأیید تکون می‌دم و سعی می‌کنم هیجان‌زده به نظر برسم. «باید حتماً این کار رو بکنی.» چند ثانیه بعد، فی تازه متوجه می‌شه و به من نگاه می‌کنه. «ای بابا، لعنتی. ببخشید، لکسی.» بازوش رو دور شونه‌های من حلقه می‌کنه و می‌گه: «باید بهت پاداش می‌دادن، منصفانه نبود.»

«اشکالی نداره.» سعی می‌کنم لبخند بزنم. «سال دیگه.»

«حالت خوبه؟» چشم‌هاش رو تنگ می‌کنه و ازم می‌پرسه: «می‌خوای بریم بیرون یه نوشیدنی‌ای چیزی بخوریم؟»

«نه، من باید برم بخوابم. صبح باید زود بیدار بشم.»

چهره فی یکهو عوض می‌شه و لبش رو گاز می‌گیره. «گندش بزنن! کلاً یادم رفته بود. اون از پاداش‌ها، این هم که از این... لکسی، واقعاً متأسفم. روزهای خیلی بدیه برات.»

فوری می‌گم: «همه‌چیز مرتبه. من... فقط دارم سعی می‌کنم زیاد شورش رو درنیارم.»

هیچ‌کس از غرغروها خوشش نمی‌آد. پس هر جور هست خودم رو مجبور می‌کنم که یه لبخند حسابی بزنم تا نشون بدم ناراحت نیستم از اینکه دندون‌هام داغونه، قال گذاشته شده‌ام، پاداش نگرفته‌ام و پدرم رو تازگی‌ها از دست داده‌ام. فی چند لحظه سکوت می‌کنه. چشم‌های سبزش از نور ماشین‌هایی که دارن رد می‌شن برق می‌زنه.

می‌گه: «شرایطت عوض می‌شه.»

«این جور فکر می‌کنی؟»

«اوهوم.» با انرژی بیشتر سرش رو تکون می‌ده. «فقط باید ایمان داشته باشی که